

## روایتی از آخرین روزهای رهبر فدائیان اسلام

۱۰ بهمن ۱۳۹۳ ساعت ۱۶:۵۹

روزی که مظفرعلی ذوالقدر به طرف حسین علاء تیراندازی کرد، من در منزل مرحوم سید غلامحسین شیرازی، در خدمت مرحوم نواب صفوی بودم. آن شب سید شهیدان سیدمحمد واحدی و خلیل طهماسبی هم آمدند.

تنها شاهد واپسین روزهای رهبر فدائیان اسلام و یارانش، امروزه نزدیک به ۸۰ سال سن دارد. او اما تا هم اینک نیز، شور و حرارت دوران نوجوانی را وانهاد و هنوز با همان بیان حماسی، خاطرات یاران شهیدش را واگویی می کند. آنچه پیش روی دارید روایت محمدمهدی عبدخدایی دبیرکل کنونی جمعیت فدائیان اسلام از واپسین دیدارهای خود باشهیدان نواب صفوی، خلیل طهماسبی و سید محمد واحدی است.

\*جنابعالی تنها شاهد زنده واپسین فصل از حیات شهید نواب صفوی و یارانش هستید. از حالات شهید نواب صفوی در آن روزها و به طور مشخص در روز مضروب شدن حسین علاء بفرمائید؟ در آن ساعتها شرایط را چگونه دیدید؟

روزی که مظفرعلی ذوالقدر به طرف حسین علاء تیراندازی کرد، من در منزل مرحوم سید غلامحسین شیرازی، در خدمت مرحوم نواب صفوی بودم. آن شب سید شهیدان سیدمحمد واحدی و خلیل طهماسبی هم آمدند. صبح آن روز شهید سید عبدالحسین واحدی به اهواز رفت تا اگر ذوالقدر کار علاء را نتوانست یکسره کند، او وارد عمل شود. اسلحه ای که باید در اختیار سید عبدالحسین واحدی قرار می گرفت، دست آقای اسدالله خطیبی بود که سبزی فروشی داشت و من رفتم گرفتم و آوردم و ایشان به سمت اهواز حرکت کردند.

خانواده مرحوم سید غلامحسین شیرازی وقتی فهمیدند قضیه از چه قرار است خیلی ترسیدند و خلاصه به ما فهماندند که بهتر است برویم. مرحوم نواب گفت استخاره کرده ام. امشب را می مانیم و فردا صبح می رویم. دو نفر از فدائیان اسلام آبادان هم آمده بودند که یکی از آنها بیماری ریوی داشت و مرحوم نواب او را به دکتر شفاقی معرفی کرده بود. اسم یکی از آنها هم عبدالحسین فدائی بود. نیمه شب به همراه شهید نواب، شهید محمد واحدی و شهید خلیل طهماسبی از آن خانه بیرون آمدیم تا به خانه حاج قاسم معمار در خیابان خورشید برویم.

\*چه شد که تصمیم گرفتید به منزل مرحوم آیت الله طالقانی عزیمت کنید؟ آیا این فکر مرحوم نواب بود؟

ما منزل آقای معمار بودیم تا اینکه ظهر شد، مرحوم به من گفت: برو به منزل آسید محمود طالقانی و بگو شب می‌رویم منزل ایشان. من به خانه مرحوم طالقانی در امیریه قلعه وزیر رفتم و مطلب را گفتم. ایشان گفتند: من خودم در مظان هستم، با این همه اگر می‌خواهید بیائید از نظر من اشکالی ندارد. ما همان شب چهار نفری، در حالی که سید محمد واحدی و خلیل طهماسبی نفری یک سلاح کمری داشتند، به خانه آقای طالقانی رفتیم. من و خلیل چند متر پشت سر مرحوم نواب و سید محمد واحدی حرکت می‌کردیم. من یک بار احساس کردم که کسی دارد خیلی دقیق به مرحوم نواب نگاه می‌کند. خیلی ترسیدم و با عجله دویدم تا به ایشان خبر بدهم، با این همه مشخص شد که چیز مهمی نیست. سید محمد واحدی به من گفت: با این رنگ و روئی که شما به هم زده‌ای، مگر می‌شود کار مخفی کرد؟

به در خانه آقای طالقانی رسیده بودیم و ایشان در را باز کرد و همه وارد شدیم. شب بسیار سردی بود. مرحوم آقای طالقانی منقلی را آورد تا خودمان را گرم کنیم. گرمای آن منقل و سرخی آتش و امنیت خانه آن بزرگوار، چیزی است که هرگز از یاد و خاطر من نمی‌رود.

\*مجموعاً چند شب در منزل آیت الله طالقانی ماندید؟

ما پنج شب در منزل مرحوم طالقانی ماندیم. هیچ خبری از سید عبدالحسین واحدی نداشتیم و سخت نگران بودیم. بالاخره مرحوم نواب و سید محمد واحدی تصمیم گرفتند به منزل حمید ذوالقدر بروند و قرار شد من و خلیل هم فردا شب به آنها بپیوندیم. فردا شب پس از اینکه آقای طالقانی برای نماز به مسجد هدایت رفت، من و خلیل هم به طرف منزل حمید ذوالقدر در خیابان شهباز، کوچه دردار، کوچه خانقاه رفتیم.

\*ظاهراً در همین شرایط بود که یکدیگر را گم کردید؟ اینطور نیست؟

با هم قرار گذاشتیم به فاصله پنج متری از هم حرکت کنیم که اگر یکی را گرفتند، دیگری فرار کند. خلیل داخل مغازه‌ای رفت و مدتی معطل شد و من تصور کردم او را شناخته‌اند. بعد وارد کوچه خانقاه شدم و دیدم یک عده بچه دارند بازی می‌کنند. آدرس خانه ذوالقدر را از آنها پرسیدم. در زدم و پیرمردی در را باز کرد و گفت: آقای شما و آقای ما را گرفتند. باور نمی‌کردم. وارد خانه شدم. زن مرحوم ذوالقدر وحشتزده آمد و گفت: «برگرد. همه را گرفتند. برو» من برگشتم که از در بیرون بروم که در زدند و دو نفر آمدند. من در تاریکی، زیر راه‌پله‌ها پناه گرفتم و وقتی آنها وارد اتاق شدند، آرام بیرون آمدم. نمی‌دانستم کجا باید بروم، جایی را بلد نبودم. خیابان شهباز (۱۷ شهریور فعلی) تازه درست شده بود. سوار تاکسی شدم و خودم را به منزل دایمی‌ام رساندم.

\*اختفای شما در تهران چقدر طول کشید؟ در کجاها مخفی شدید؟

چند روزی گذشت و روزنامه‌ها نوشتند که خلیل طهماسبی را در خانه خواهرش دستگیر کرده‌اند. خبر دستگیری نواب صفوی را هم نوشتند. من هم خانه به خانه مخفی می‌شدم تا بالاخره یک شب در پستوی مغازه یکی از فدائیان کاشانی به نام حاج حسین سلیمانی در خیابان صفاری (حداد عادل فعلی) مخفی شدم. به آنها گفتم برایم روزنامه بیاورند، اما نیاوردند. سراغ سید عبدالحسین واحدی را گرفتم، گفتند دستگیرش کرده و به زندان تهران آورده‌اند. بعد فهمیدم که شهید شده است. از آنجا به منزل سید ابوالفضل برقی که امام جماعت مسجد نزدیک خانه‌اش بود رفتم و در آنجا مخفی شدم. حدود چهل روز در تهران در خانه این و آن مخفی بودم تا یک شب در روزنامه خواندم برادرم را با دو قبضه اسلحه کمری دستگیر کرده‌اند! اسلحه‌ها را مرحوم نواب صفوی در چمدانی نزد آقای سلیمانی به امانت گذاشته بود و او هم چمدان را به برادر من داده بود و برادرم را دستگیر کردند. ایشان شش روز در زندان بود و مرحوم نواب در فرمانداری نظامی گفت که ایشان فقط برادر مهندس عبدخدائی است و ارتباطی با فدائیان اسلام ندارد، در نتیجه برادرم را آزاد کردند.

\*ظاهراً پس از مدتی اختفا در تهران، به زادگاه خود تبریز بازگشتید. چه مدت در آنجا بودید و خبر شهادت دوستانتان را چگونه دریافت کردید؟

من پس از چهل روز بالاخره با یک کامیون به تبریز رفتم، چون دائی و خواهرهایم در آنجا بودند و بهتر می‌توانستم مخفی شوم. یادم هست یک شب خواب دیدم که مرحوم نواب صفوی راه می‌رود و من و برادران واحدی پشت سرش حرکت می‌کنیم. آن روزها من می‌دانستم که سید عبدالحسین واحدی شهید شده است. در خواب به من گفت: «آقا خیلی دارد اذیت می‌شود. می‌خواهیم او را پیش خود بیاوریم.» من هر روز از طریق رادیو اخبار را دنبال می‌کردم. دیگران اصلاً سرشان توی حکایت سیاست نبود و از این جور مسائل خبر نداشتند.

صبح روز ۲۷ دی ۱۳۳۴ اخبار رادیو را گوش دادم که گفت نواب صفوی و سه تن از یارانش امروز صبح تیر باران شدند. واقعاً سخت‌ترین روز زندگی من بود. اوضاع روحی من برای همه اعضای خانواده عجیب بود. آنها خبر نداشتند در دل من چه غوغائی بر پاست.

\*دستگیری شما چطور اتفاق افتاد؟ ظاهراً با گروه دوم فدائیان اسلام محاکمه شدید؟

بله. هشت ماه در تبریز مخفی بودم و بعد به تهران آمدم بیست روز در تهران بودم که سر یک قرار، توسط دو مأمور به نام‌های نصیری و خانلویی دستگیر شدم و مرا به شهربانی بردند. بعد هم محاکمه و به هشت سال زندان محکوم شدم. پس از هشت سال که آزاد شدم و به مشهد برگشتم، مرحوم آیت‌الله میلانی همراه با حاج آقا رضا تهرانی، مسئول کتابخانه آیت‌الله بروجردی و مرحوم شیخ عباسعلی اسلامی به دیدنم آمدند. در آنجا حاج آقا رضا شاپوری خاطره‌ای را از شهید نواب نقل کرد. گفت

یک کسی عضو جبهه ملی بود و دائماً به نواب فحش می‌داد. صبح روز ۲۷ دی آمد و به من گفت: «اینها رفتند. کاش بودند که از آنها حلالیت بطلبیم.» گفتم: «چطور شده که تو به این فکرها افتادی؟» گفتم: «امروز صبح دختر دوازده ساله‌ام از خواب بیدار شد و پرسید نواب کیست؟ من دیشت خوابش را دیدم. آیت‌الله میلانی خانه ما بودند و از نواب پرسیدند حال شما چطور است؟ و نواب صفوی جواب داد:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند  
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند  
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

ما بلند شدیم و رادیو را باز کردیم و شنیدیم که نواب صفوی و یارانش را تیر باران کرده‌اند. حالا من از آن گذشته پشیمان هستم.

منبع: مشرق

آدرس مطلب :

<https://www.cafetari.kh.com/news/۲۲۶۶۵/اسلام-فدائیان-رهبر-روزهای-آخرین-روایتی>